

به نام خدا

نوشته کم شده

اثری از گابریل گارسیا مارکز

مترجم : مهدیه محمدی

سرشناسه	: گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۷ - ۲۰۱۴ م. Garcia Marquez, Gabriel
عنوان و نام پدیدآور	: ملوان گم‌شده/ اثری از گابریل گارسیامارکز؛ مترجم مهدیه محمدی.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۱۰۱ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۰۸-۱۷۵۳-۶
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: Relato de un naufrago, 1989.
یادداشت	: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "The story of a shipwrecked sailor : who drifted on a life raft for ten days without food or water, was proclaimed a national hero, kissed by beauty queens" به فارسی برگردانده شده است.
یادداشت	: کتاب حاضر با عناوین "سرگذشت یک غریق" و "گزارشی از ملوان سرگردان در دریا" توسط مترجمان و ناشران متفاوت در سال‌های مختلف ترجمه و منتشر شده است.
عنوان دیگر	: سرگذشت یک غریق.
عنوان دیگر	: گزارشی از ملوان سرگردان در دریا.
موضوع	: داستان‌های کلمبیایی -- قرن ۲۰ م. Colombian fiction -- 20th century
شناسه افزوده	: محمدی، مهدیه، ۱۳۷۵- مترجم
رده بندی کنگره	: ۳۸/۸۱۸.۰۰ PO
رده بندی دیویی	: ۶۴/۶۰۰
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۵۴۶۹۸۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا	

www.ketab.ir ارشدان

مؤسسه آموزشی تالیفی ارشدان

نام کتاب:	ملوان گم‌شده
مترجم:	مهدیه محمدی
ناشر:	آموزشی تالیفی ارشدان
ویرایش:	اول
نوبت چاپ:	اول ۱۴۰۰
حروفچینی و صفحه آرایی:	www.irantypist.com
طراح و گرافیکست:	www.irantypist.com
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۰۸-۱۷۵۳-۶
شمارگان:	۱۰۰۰
مرکز خرید آنلاین:	www.arshadan.com
مرکز بخش و توزیع:	www.arshadan.net
قیمت:	۲۱۴۷۶۲۵۵
	۳۵۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

مقدمه	۹
فصل ۱: چگونه همه همکارانم در دریا غرق شدند	۱۵
فصل ۲: آخرین دقایق در کشتی	۲۱
فصل ۳: غرق شدن چهار تن از همکارانم	۲۷
فصل ۴: اولین شب تنهایی‌ام در کاربیان	۳۳
فصل ۵: یک همراه داخل قایق نجات	۴۱
فصل ۶: کشتی نجات و جزیره آدم خوارها	۴۷
فصل ۷: ناامیدی یک مرد گرسنه	۵۳
فصل ۸: درگیری کوسه‌ها به خاطر یک ماهی	۵۹
فصل ۹: رنگ دریا به تدریج تغییر کرد	۶۷
فصل ۱۰: ناامیدی در لحظات مرگ	۷۳
فصل ۱۱: در دهمین روز توهمی دیگر به سراغم آمد یعنی ساحل	۷۹
فصل ۱۲: رستاخیز در سرزمین بیگانه	۸۵
فصل ۱۳: ششصد مرد مرا به سان وان بردند	۹۱
فصل ۱۴: شجاعت‌م به من اجازه مردن نداد	۹۷

مقدمه

۲۸م فوریه سال ۱۹۵۵ بود که خبر رسید هشت نفر از کارکنان ناوشکن کالداس، نیروی دریایی کلمبیایی به دلیل وقوع یک طوفان در دریای کاریبیان، ناپدید شده‌اند. کشتی از موبایل آلاباما در امریکا به مقصد بندر کلمبیا در کارتاگانا در حرکت بود. در واقع کشتی برای تعمیرات لنگر گرفته بود و دو ساعت بعد از آن همه سختی به مقصد رسیده بود. یک تیم جست و جو برای یافتن این افراد در جنوب کاریبیان اعزام شدند. این عمل انسانی با همکاری جمعی از سربازان نظامی و مقامات امریکایی در پاناما انجام شد اما پس از چهار روز جستجو متوقف شد و مقامات اعلام کردند که ملوانان گم شده و مرده‌اند. در حالی که یک هفته بعد یکی از آن‌ها که ده روز بدون آب و غذا مانده بود و نیمه جان بر یک قایق که روی آب شناور بود افتاده بود، در شمال کلمبیا پیدا شد. آن مرد لوئیس آلخاندرو ولاسکو^۱ نام داشت. هر چیزی که او برای من تعریف میکرد به صورت گزارش در این کتاب به تحریر درآورده‌ام و این کتاب بعد از یک ماه که از آن حادثه میگذشت در بوگوتا^۲ به چاپ رسید. موضوعی که من و ملوانان از آن بی‌خبر بودیم این بود که وقتی به کاوش کردن سرگذشت او میپرداختیم و دقیقه به دقیقه‌ی آن را بررسی میکردیم نه تنها برای مردم بسیار جالب بود بلکه برای من شهرت نیز به ارمغان آورده بود. آن زمان کلمبیا تحت دیکتاتوری نظامی و اجتماعی ژنرال گاستاوو به سر میبرد و دو فتح مهم‌اش که در خاطره‌ها ماند، زمانی بود که ارتش تظاهراتی را که پیامش حاوی صلح بود را با یک گلوله تفنگ بر هم زد و تعدادی از دانش‌آموزان را در مرکز

^۱ Luis Alejandro Velasco

^۲ Bogota daily El Espectador

پایتخت به قتل رساند و هم چنین به پلیس مخفی‌ای که دستور داده بود تعداد نامعین از هواداران ورزش گاو‌بازی روز یکشنبه را قتل عام کند فقط به این دلیل که دخترش را در میدان گاو‌بازی مسخره کرده بودند. مطبوعات سانسور میشدند و روزنامه‌های مختلف از مشکلات روزمره‌ی مردم برای داستان‌های سیاسی خود استفاده میکردند تا خواننده هایشان را سرگرم کنند. در ال اسپکتادور کسانی که در قنای کار میکردند از گالرمو^۱، مدیر، جوز، فرمانده گرفته تا من و گزارشگر که هیچ کدام بیشتر از سی سال نداشتیم. لوییس برای موافقت از ما پرسید که قرار است چه قدر بابت داستان‌ش به او پول بدهیم و ما هم برای بازگویی آن اتفاقات هر چه قدر او درخواست کرد پذیرفتیم. در واقع مقامات دستور داده بودند که لوییس فقط اجازه دارد با گزارشگرهای اختصاصی خودشان و یک روزنامه نگار که لباس مبدل پزشکی به تن داشت صحبت کند. لوییس داستان‌ش را تکه تکه تعریف میکرد، دست دست میکرد و یا از مسیر گفتن خارج میشد. بعضی از خواننده‌ها گمان میکردند که اسپانسرهای او را اجازه کرده‌اند تا برای آنها تبلیغ کند مثلاً آگهی در مورد ساعتش که حتی در آن طوفان شدید از کار نیفتاده بود یا کفشش که آنقدر محکم بود که اونتوانسته آنرا در هنگام گرسنگی پاره کرده و بخورد. در واقع به او به چشم کسی نگاه میکردند که تبلیغات شاهکاری را ارائه میکند و تصور میکردند او را برای سخنرانی‌های میهن پرستانه در رادیو و تلویزیون آماده کرده‌اند تا تولیدات آینده را تبلیغ کند و یا ماموریت دارد نمایش‌هایی در میدان شهر اجرا کند، با خط خود امضا کند و حتی حاکمان او را ستایش کنند. او شانس کمی به دست آورده بود چون اگر بدون اینکه از او دعوت کنیم به سمت ما می‌آمد احتمالاً چیز زیادی تعریف نمیکرد یا به خاطر پول داستان‌هایی را سرهم میکرد درحالی که ما خیلی تلاش کردیم او را زودتر از همه به دست آوریم ولی دولت برای چیزهای که او قرار بود تعریف کند

^۱ Guillermo, Jose salgar

محدودیت‌هایی تعیین کرده بود به همین دلیل مجبور شدیم رهایش کنیم ولی از این کار ناراحت بودیم تا اینکه گالرمو او را در راه پله‌ها گیر آورد و او را به دست من سپرد و گفت که لوییس معامله را پذیرفته است.

با اینکار گویی یک بمب ساعتی را به من داده بود. اولین غافلگیری من زمانی بود که این فرد بیست ساله که بیشتر شبیه به یک شیپورچی بود تا یک قهرمان ملی، استعداد فوق العاده‌ای در هنر شرح دادن داشت و ضمن داشتن حافظه‌ی حیرت آور، در ترکیب کردن آنها مهارت داشت. اما اصلاً مغرور نبود و حتی به قهرمان شدن خود می‌خندید. بیست جلسه گذشت و هر جلسه حدود شش ساعت طول میکشید و من در تمام این مدت حرف‌هایش را یادداشت میکردم تا به تناقض گویی نیفتد و ما اطلاعات دقیقی را در این ده روز جمع‌آوری کردیم. این سرگذشت جزئیات زیادی داشت و بسیار هیجان‌انگیز بود اما تنها نگرانی من این بود که شاید مخاطب آن را باور نکند. علاوه بر آن دلم می‌خواست داستان را به خوبی بنویسم. من و ملوان قرار گذاشتیم داستان را به زبان اول شخص بنویسیم تا از زبان خودش باشد. این اولین باری بود که اسمم با متن درآمیخته بود. چهارمین روز کارم بود و سوالی از لوییس پرسیدم که مرا شگفت زده کرد. چون هنگامی که از او پرسیدم چگونه طوفان باعث این اتفاق شد، او با لبخند پاسخ داد هیچ طوفانی در کار نبود حتی آب وهوا بسیار صاف و ملایم بود و ماه فوریه در آن سفر، ماه آرامی به نظر میرسید بلکه کشتی تنها با یک باد واژگون شد و تمام کالاهای و هشت ملوان را به درون آب انداخت. این حقیقتی بود که تاکنون در هیچ کتابی چاپ نشده بود. او میگفت در واقع سه چیز عامل ایجاد این اتفاق شد. اولین عامل حمل کردن غیر قانونی کالاهای بود و دومین دلیل سنگینی بیش از حد کشتی بود که باعث مرگ ملوانان شد و سومین نکته حمل کالاهای قاچاق مانند یخچال و تلویزیون و ماشین لباس شویی بود. بنابراین این دلایل غیراخلاقی و حمل این همه کالا به کشتی

فشار وارد کرد و این اتفاق به وجود آمد. داستان به چند بخش تقسیم میشد و چهارده روز متوالی در پی نتیجه بودیم. ابتدا دولت در ثبت کردن این اثر ادبی تقدیر کرد اما بعد از اینکه حقیقت آشکار شد از انتشار آن پشیمان شد و جریان چاپ طول کشید به همین دلیل مردم در مقابل دفتر روزنامه صف کشیده بودند و تقلا میکردند که مطلب درست را بخرند بنابراین حکومت استبدادی با دولت کلمبیا توافق کردند که مطالب را سرهم بندی کنند و به این ترتیب حمل کالاهای غیر قانونی را تکذیب کردند ولی ما تصمیم گرفتیم ادعای خود را ثابت کنیم به همین دلیل از لوییس درخواست کردیم تا یک لیست از کارکنان کشتی‌های دیگر تهیه کند و کسانی که با خود دوربین داشتند را نام ببرد با اینکه عده‌ای از همکاران او در مسافرت بودند اما توانستیم آن‌ها را بیابیم. بنابراین یک هفته بعد تمام داستان به طور کامل چاپ شد زیرا این بار همه‌ی آن عکس‌هایی که ملوانان ثبت کرده بودند به دست ما رسید و حتی توانسته بودند از برجسب‌هایی که کارخانه‌ها روی کالاهای زده بودند عکس بگیرند. یک ماه بعد حکومت استبدادی برای تلافی کردن این کار چاپ روزنامه‌ها را نیز متوقف کرد اما لوییس در مقابل همه‌ی این فشارها و تهدیدها و رشوه‌هایی که پیشنهاد میکردند ایستادگی کرد و یک کلمه از حرف‌های خود را پس نگرفت. به همین دلیل او را مجبور کردند تا از نیرو دریایی استعفا دهد و با این روش او را به دست فراموشی سپردند. پس از دو سال حکومت استبدادی سقوط کرد و کلمبیا به دست رژیم افتاد که کمی بهتر از رژیم قبلی بود اما من همچنان تبعید غریبانه‌ای را در پاریس میگذراندم و دقیقاً به قایق شناور لوییس شباهت داشتم. تا چند ماه خبری از لوییس نبود تا اینکه روزنامه نگاری او را پیدا کرد و متوجه شد در یک شرکت اتوبوس رانی استخدام شده و به نظر میرسید پیرتر و چاق‌تر شده است اما قهرمانی خود را رها کرد و آن قدر شجاعت داشت که تندیس قهرمانی خود را از بین برد. اکنون پانزده سال از آن ماجرا میگذرد اما من دیگر این داستان را نخواندم. این داستان آنقدر ارزش داشت که باید به چاپ میرسید

اما من هیچ وقت متوجه نشدم که انتشار آن چه فایده‌ای داشت چون ناشرها بیشتر به دنبال نام نویسنده بودند تا محتوای کتاب. اگر این داستان اکنون به صورت کتاب گردآوری شده، به این دلیل است که من به درخواست‌های حکومت اهمیتی ندادم چون آدمی نیستم که از حرف خود برگردم.

www.ketab.ir